

حکایتی ساده از دوران کودکی

عبدالمجید بیات مصدق

فصلنامه آزادی

بنابر تقاضای آن نشریه و با عرض تشکر چند خطی را جهت آن فصلنامه تقدیم داشته و در صورت قبول امیدوارم که عیناً به چاپ برسانید.

این حقیر نخواستم مانند نویسندگان محترم نوشته‌ها و گفته‌های پدر بزرگم دکتر محمد مصدق را تحلیل و تقویم و تفسیر و مقایسه نموده و از آن کتابی یا مقاله‌ای استخراج و از نظر خوانندگان بگذرانم - چون نویسنده حاذقی نیستم که بخواهم با قدرت قلم ناگفته‌ای را گویا نمایم. از این رو نوشته‌ام گذاری به طفولیت است. آن چه که آموخته‌ام و در خاطره‌ام ضبط شده است از مکتب پدر بزرگ و مادر بزرگی است که عمق افکار و رویه آنها به مرور زمان برایم درس زندگی شده و به آن مانوس گردیده‌ام. این نوشته پرده‌ای از زندگی خصوصی برنخواهد داشت. حکایتی است ساده از کودکی!

در این جا با اجازه خواننده کمی به حاشیه می‌روم و برای روشن شدن شرایط زمانی داستان، اول از نطق دکتر مصدق در روز ۱۶ اسفند ۱۳۲۲ در مجلس چهاردهم که ضمن مخالفت با اعتبارنامه سید ضیاءالدین طباطبایی بیان شد و سپس در تکمیل آن از شرح حال مختصر او، مدد می‌گیرم:

«از دوره هفتم تقنینیه که من از سیاست دور شدم، قریب ۱۶ سال می‌گذرد که اغلب در احمدآباد از دهستان ساوجبلاغ به فلاح مشغول و خیالم ناراحت و از آتیه خود بی‌نهایت نگران بودم و گاه می‌خواستم با پای خود به زندان قصر بروم و در آن جا روحاً و جسماً، هر دو مقید بمانم تا این که در پنجم تیر ماه ۱۳۱۹ بدون جهت و دلیل، مرا چند روز در زندان موقت تهران محبوس و از آن به زندان بیرجند انتقال دادند. در عرض راه و در زندان، دو مرتبه اقدام به خودکشی نمودم و پس از شش ماه تحمل سختی و مشقت، از آن جا مرا به احمدآباد آوردند و تحت نظر مأمور شهربانی بودم تا شهریور ۱۳۲۰ که تمام مقصرین سیاسی خلاص شدند، حکم آزادی من هم رسید ولی تصمیم گرفتم در همان جا بمانم و در سیاست دخالت ننمایم. انتخابات این دوره که شروع شد به من نوشتند که دوری از اوضاع صلاح نیست، اگر اهل تهران در هفت دوره اخیر نتوانستند به من رأی بدهند، در عقیده خود باقی هستند... درد اینست که اگر از خدمت سرباز زنم و باز در کنج عزلت و انزوا بمانم، اگر امور اجتماعی خوب نباشد، امور انفرادی هم بد می‌شود، پس لازم است که اول هر کس در اصلاح جامعه بکوشد و بعد امور انفرادی را اصلاح کند...»^۲

در همین زمینه نیز در شرح حال مختصر مقدمه کتاب «دکتر مصدق و نطق‌های تاریخی او در دوره پنجم و ششم تقنینیه» که در سال ۱۳۲۴ در تهران منتشر شد، شرایط سیاسی زمان چنین توصیف شده است:

«دوره ششم تقنینیه که انتخابات تهران آزاد بود، مردم به هر کس عقیده داشتند او را می‌نوشتند. در این دوره دکتر محمد مصدق با ۸۰۱۷ رأی وکیل سوم تهران شد ولی از دوره هفتم که دولت در انتخابات تهران نیز، مثل سایر نقاط کشور (در دوره ششم) دخالت نمود دکتر هم که از مخالفین دولت بود، انتخاب نشد و کسی جرات نکرد سؤال نماید که مردم تهران چطور همگی از عقیده خود تا این درجه عدول نموده‌اند که حتی در اوراق رأی یک اسم هم از او نبردند؟! دکتر مصدق چون انتخاب نشد دیگر مصونیت پارلمانی نداشت و دولت می‌توانست متعرض او بشود و تلافی گفته‌هایش را درآرد، برای جلوگیری از هر بهانه‌ای به دست دولت، از معاشرت و حشر با جامعه اجتناب می‌کرد و از اقامت در شهر احتراز می‌نمود... سالها به این منوال گذشت و زندگی یک نواخت او تغییر نکرد تا این که ... به دست مأمورین شهربانی گرفتار گشت...»

* * *

خانه مصدق السلطنه را باغ بزرگی احاطه کرده بود. ساختمان اصلی از دو طرف به دو قسمت تقسیم شده بود. طرف جنوب، اندرونی و طرف شمال، بیرونی، با دیواری سرتاسری که در دو قسمت شرقی و غربی ساختمان باغ را نیز به دو قسمت تقسیم می‌کرد. خانه کوچکی در قسمت اندرونی به این ساختمان اتصال داشت که منزل گیس سفید مادر بزرگم خانم ضیاء السلطنه (زهره مصدق) بود - والده میرزا خانمی بود بی‌اندازه متدین که ریاست و اداره خانه را به عهده داشت و از دوران طفولیت خانم ضیاء السلطنه که مادرش را زود از دست داده بود، در خانه پدر ایشان حاج سید زین العابدین امام جمعه تهران واقع در پشت مسجد شاه، او را سرپرستی می‌نمود. بعد از ازدواج ضیاء السلطنه با مصدق السلطنه نیز به عنوان گیس سفید همراه عروس اداره امور خانه را به عهده گرفت و همه چیز زیر نظر او انجام می‌شد. در ماههای عزاداری ترتیب دهنده روضه‌خوانی و تهیه کننده نذری اولادان که برای سلامتی هر یک، بنا به رسم روز به نام یکی از امامان طبخ و تقسیم می‌شد، هم او بود. یکی دیگر از اجزای خانه، شریعت خانم، همبازی کودکی خانم در منزل پدرش بود. دو اولاد ارشد پدر بزرگ و مادر بزرگم، ضیاء اشرف و احمد خان که در سوئیس بودند، بعد از جنگ اول جهانی به وطن بازگشتند و در ایران با پسر عمه و دختر عمه خود ازدواج نمودند. دختر، ضیاء اشرف دارای پسری شد که با کوچکترین خواهرش، خدیجه تقریباً هم سن و سال بود - فرزندان از سوئیس بازگشته به عادت آن جا پدر و مادر را «پاپا» و «مامان» صدا می‌کردند که بین سایر فرزندان نیز رایج شد که بعداً نیز سایر نوه‌ها با اضافه کردن «بزرگ» آنها را «پاپا بزرگ» و «مامان بزرگ» می‌نامیدند.

طفل نارسیده‌ای، هفت ماهه به دنیا آمد، پدربزرگ و مادربزرگ برای زنده نگاهداشتن دایه‌ای سالم از قصبه کن نزدیک تهران انتخاب کردند که از نواده حاج ملا علی کنی بود و توانست با شیر خودش به اسکلت نارسیده من قدرتی بدهد. دایه من سواد نداشت ولی تمام قرآن را از بر بود. بعد از نمازش ورق به ورق قرآن را میخواند بدون این که لغات عربی را تشخیص بدهد - چندی که به سن بچگی رسیدم صاحب دوچرخه‌ای شدم که اولین پایه و قدم آزادی برای یک طفل بود. خانه پدر و مادرم در خیابان پهلوی در همسایگی رضا شاه واقع بود. در اطراف قصر شاه رفت و آمد را کم و بیش قدغن کرده بودند، از این رو عالمی بود برای دوچرخه سواری! دوچرخه من کهنه بود که اغلب احتیاج به تعمیر زنجیر داشت و تنها دکان دوچرخه سازی در خیابان استخر قرار داشت. این خیابان که خیابان سپه را به خیابان جامی وصل می‌کرد خیلی با صفا بود.

دو طرف آن خیابان را درخت‌های بزرگی احاطه می‌کرد که سایه به روی پیاده‌رو و خیابان خاکی می‌انداخت. جوی آبی در جریان بود و دکانین اطراف شامل بود از نانوا، خیاطی، ذغال فروشی، میوه فروشی، یک قهوه‌خانه با بقالی. در این محل تره بار و میوه کن به بازار می‌آمد و دایه من از همشهری‌هایش اخبار فامیل را میگرفت. یک دکان هم وجود داشت که علاوه بر آهنگری تعمیرات ماشین و پنچرگیری می‌کرد. برای تعمیر دوچرخه، من مشتری این تعمیرگاه بودم - دایه‌ام با اغلب دکان‌دارها با رفت و آمد به این خیابان آشنایی داشت - جلوی دکان بقالی و قهوه‌خانه همیشه دیگی از آش برای نهار کارگرهای آن حوالی روی اجاق هیزمی بار می‌گذاشتند. قهوه‌چی، همیشه یک کاسه گلی لعاب آبی رنگ را از آش می‌کشید و برای چشیدن به او تعارف می‌کرد - یک روز که برای پنچرگیری دوچرخه به خیابان استخر رفته بودیم مطابق معمول وقتی به قهوه‌خانه رسیدیم صاحب دکان آشی در کاسه ریخته به دایه‌ام تعارف کرد - با گرفتن کاسه دایه‌ام نگاهی تعجب‌آور به آن انداخت و گفت.

- مشهدی قنبر چرا کاسه گلی آبی رنگ را با شیشه‌ای عوض کردی؟ آن مال وطن بود و این مال خارج است!

- مشهدی قنبر گفت: حاج خانم تعجب نکن آش که همان است که همیشه می‌پختم نخود و لوبیا و برنج همان است سبزی زیادتری دادم پاک کردند چون هوا دارد گرم می‌شود و مزاج احتیاج به لینت دارد، اگر کاسه را عوض کردم خواستم فرنگی مآب بشوم!

- دایه‌ام گفت: مشهدی قنبر از این آش‌ها زیاد پختی و هر بار یک چیزی از آن کم و زیاد کردن که مزه آش را عوض می‌کند، انشاءالله مال شما همیشه یکنواخت باشد!

من از بچگی در خانه پدر بزرگ و مادربزرگ با خاله هم سن خودم بزرگ شده‌ام. پاپا و مامان من را با نگاه اولادی می‌دیدند - در باغ اندرونی کمتر مردی گزار می‌کرد، جز حاج عبدالله خان یا برادران و اقوام مادربزرگم.

در نزدیکی منزل کودکستانی بود به نام تربیت. من و خاله‌ام را به آن جا گذارند که کم کم عادت به مدرسه رفتن پیدا کنیم. یک روز عده‌ای آمدند و کودکستان را تعطیل کردند! چون این

کودکستان در همسایگی شاه بود و برای توسعه و ساختن کاخ و سر در آن به زمین و ساختمان کودکستان احتیاج داشتند. بدین واسطه به کودکستان ژان دارک رفتیم. هر روز صبح مشهدی غلام یک الاغ پالون می‌کرد خاله و من با قابلمه نهار سوار بر الاغ از خیابانها می‌گذشتیم، در رسیدن، ما را تحویل دربان کودکستان می‌داد و خود می‌رفت: یک روز، خاله‌ام را که شیطان‌ی کرده بود، خواهر راهبه تنبیه کرد. خاله از کودکستان فرار کرد و در خیابان اسلامبول سرگردان شد! برحسب اتفاق، خویشاوندی در گذر از آن جا خاله را می‌بیند. با سؤال از او که با کی آمده به خیابان، متوجه فرار او می‌شود. درشکه‌ای صدا می‌زند و او را به خانه می‌رساند. با این فرار کودکستان رفتن موقوف گردید.



دکتر مصدق با کوچکترین فرزندش خدیجه و بزرگترین نوه‌اش عبدالمجید بیات مصدق

در اندرونی شریعت خانم نقال من و خاله بود. شبها قلیونی چاق می‌کرد یک طرف او من و یک طرف خدیجه تکیه بر پشتی به قصه‌های او تمام گوش می‌شدیم. از امیر ارسلان نامدار می‌گفت که عاشق فرخ لقا بود؛ از خوبی شمس وزیر و بد جنسی قمر وزیر که جادوگر بود — می‌گفت قمر وزیر مانع بود که امیر ارسلان به معشوقه خودش برسد. با جادو در دیگ بزرگی آشی می‌پخت که همه چیز در آن مخلوط بود. اشخاص را که می‌خواست به فرمان خود در آورد، وقتی معجون دیگ خنک می‌شد آنها را در دیگ غسل می‌داد و وردی به آنها می‌خواند که از آن به بعد، تابع او می‌شدند و از فرمانش سر پیچی نمی‌کردند. با این قصه‌ها به خواب می‌رفتیم

خدیدجه سلطان که مأمور رختخوابها بود و آنها را در اطافی دیگر روی زمین برای مامان و من و خاله آماده کرده بود، می‌آمد و یکی به بغل شریعت خانم، یکی به بغل او ماهها را به رختخواب می‌گذارند.

کم کم وضع خانه تغییر پیدا می‌کرد. اسبابها و اثاث زیادی جمع‌آوری می‌شد و توسط دل‌لهایی که به خانه می‌آمدند به فروش می‌رسید؛ از عده کارکنان در بیرونی کاسته می‌شد؛ در اندرونی والده میرزا به آخر عمرش رسیده بود و از دنیا رفت؛ شریعت خانم رفت خانه شوهرش شریف العلما.

خانه جدیدی در خیابان پاستور اجاره شد که باغی داشت مشهور به باغ اطلسی و قنات آبی از آن می‌گذشت. این خانه ترکیب می‌شد از سه ساختمان بی‌تناسب و یک حوض خانه. قسمتی که کنار در ورودی بود به بیرونی تبدیل شد و قسمت دیگر به اندرونی، اختصاص یافت! اسبابها را حمال‌ها به گاری گذارند و شکستنی‌ها را طبق‌کش‌ها با طبق بر روی سر به خانه جدید آوردند. در خانه بسته شد و رفت و آمد اکثراً زنانه و منحصر شد به روابط فامیلی و مناسبات مادر بزرگ!

پاپا در بیرونی برای خودش کتابخانه‌اش را درست کرد و بیشتر به مطالعه می‌پرداخت و به درس خاله و من می‌رسید.

یک بار برای درس پس دادن، تکلیفی را که باید انجام می‌دادم، ننوشته بودم. پاپا برای ترساندن من ترکه‌ای از درخت گرفت که به کف دستم بزند. من پا به فرار، او به دو من به دو که مامان سر رسید و گفت: «آقا چه می‌کنی؟ بیا ننه جون بغل خودم! تا بینم بچه‌ مرا کی جرأت میکند ترکه بزند!» و من را در بغل گرفت. پاپا سر رسید، پشیمان از کار خودش و با دو بوسه به هر کدام، کار خاتمه یافت و من قول دادم که بچه‌ درس خوانی باشم و مشق خود را مرتب بنویسم!

پاپا، بیشتر اوقات به احمد آباد می‌رفت و چون تازه ساز بود زراعت آن احتیاج به سرکشی و مراقبت داشت. همه چیز تحت نظر نظمی بود. برای خروج از شهر و رفتن به احمدآباد، باید جواز عبور از پلیس گرفته می‌شد تا بتوان از پستهای کنترل نظمی هنگام ورود به هر شهر و خروج از آن، گذشت. در منزل همه می‌دانستند که هر کس آقا را بخواهد، در جواب باید گفت که «آقا در احمدآباد هستند!».

باغ اطلسی جلوی حوضخانه ایوانی داشت که تلفن به دیوار آن نصب بود. اگر تلفن زنگ می‌زد هر کس در آن نزدیکی بود جواب می‌داد. یک بار روی پله‌ها نشسته بودم، عصری بود، زنگ تلفن بلند شد، رفتم گوشی را برداشتم - گفتم: «سلام!»، گفت «علیک سلام! برو، آقا را بگو بیاید پای تلفن!»، گفتم: «شما کی هستید؟»، گفت: «بگو آقا بیایند حرف دارم!» پاپا در اطاق مجاور بود، به هوای زنگ تلفن آمد و پرسید «کیست؟»، گفتم: «شما را می‌خواهد»، گفت: «مگر نمی‌دانی که من در احمدآباد هستم؟»، گفتم: «یادم رفته بود!». گوشی تلفن را گرفت، در کنارش ایستاده بودم، با ناراحتی سلام و تعارف کرد و گفت «آقای دکتر عزیز، می‌دانید که من انزوا اختیار کرده‌ام، حرفهای شما صحیح، ولی دخالت من بی‌جا خواهد بود. چون این آشی که

دارند می‌پزند من نمی‌خواهم نخود و لوبیای آن بشوم. صبر کنید، خواهید دید که یک وجب روغن روی آن را خواهد گرفت!» با خداحافظی گفتگو تمام شد، من مخاطب قرار گرفتم که «اگر کسی من را خواست بگو در احمد آباد هستم، فراموش نکنی!»

با وجود انزوای پایا، در ماه عزاداری، روضه خوانی مامان در اندرونی ترک نشده بود و پایا هم می‌رفت احمدآباد که نباشد. برای روضه‌خوانی، اجازه کلاتری لازم بود که گرفته می‌شد. بیرق سیاه بالای منبر و بر سر در ورودی خانه می‌زدند. آقایان روضه‌خوانها با سفارش حاج شیخ عبدالکریم حائری که در قم بود انتخاب می‌شدند. خانم افخم خواهرزاده مامان که آداب دینی‌اش بی‌شک بود، مأمور می‌شد که آقایان را برای ده روز عزاداری و در اتمام آن مرثیه خوانی، دعوت کند. در پایان روضه خوانی پاکتی با ظرفی از نذری می‌گرفتند و با سلام و صلوات به منبر دیگری می‌رفتند.

خاله و من دیگر بزرگتر شده بودیم و به مدرسه زرتشتیان می‌رفتیم. صبحها درشکه‌های می‌آمد و ما را به مدرسه می‌رساند. در همین اوان بود که غلامحسین خان دایی کوچکترم که در سویس تحصیل می‌کرد و دکتر شده بود، با خانم و یک اولاد به باغ اطلسی وارد شدند. با نبودن اطلاعی اضافی، زندگی تنگ شد، لذا خانه‌ای بزرگتر در همسایگی اجاره شد و همه به این خانه که تازه ساز و دو طبقه بود و باغچه‌های مفرح اطراف آن را احاطه می‌کرد، نقل مکان کردیم. هم زیستی با دایی‌ام، بارت و آمد دوستان و آشنایان فرنگی آنها، سر و صدایی در خانه به پا کرد که مطابق روال زندگی قبلی نبود! از این رو پایا بیشتر از سابق در احمدآباد می‌ماند. دایی‌ام لازم دید که برای خودش خانه‌ای ترتیب دهد، مامان هم از خانه اجاره‌ای خسته شده بود چون دوست داشت گلکاری کند و به گلها برسد و با نگهداشتن چند مرغ، تخم مرغ تازه برای صبحانه‌اش داشته باشد. به این دلیل فکر کردند، زمینی از شمال باغ بزرگ که در آن موقع در اجاره سفارت ژاپن بود، جدا کرده و ساختمانی در آن جا بسازند. دایی بزرگم احمدخان که مهندس بود نقشه‌ای طرح کرد برای سه ساختمان در ردیف هم. قسمت غربی مجاور خیابان کاخ، برای خودش؛ و دو ساختمان تو در تو، بخش میانی بیرونی و دیگری اندرونی برای پایا و مامان که با یک معبر وسیع مجاور ضلع جنوبی خانه دایی‌ام به خیابان کاخ وصل می‌شد که همان خانه تاریخی شماره ۱۰۹ خیابان کاخ باشد.

زندگی به این منوال می‌گذشت. روزهای جمعه همه جمع می‌شدند، پایا اگر در احمدآباد نبود خودی نشان می‌داد، شوهر خاله بزرگترم منصور خانم وزیر دادگستری شده بود و کمتر می‌توانست در جمع فامیل شرکت کند. حرفها دیگر از مسائل زندگی خانوادگی نمی‌گذشت و کارکنان منزل و خانمهایی که به منزل رفت و آمد می‌کردند، اگر مورد سوءظن خبربری قرار می‌گرفتند، به نحوی عذرشان خواسته می‌شد. پایا برای یافتن انزوای مطلق، خانه‌ای در قلهک اجاره کرد و با دو خدمتکار به آن جا، نقل مکان نمود. مامان هم برای تابستان، خانه و باغی بیلاقی، معروف به «باغ وقفی» در سمت شرقی باغ فردوس تجریش اجاره کرد و با تعطیل شدن مدارس، همگی به آن جا رفتیم.

تابستان به آخر رسید، به شهر باز گشتیم، پاپا در قلعهک و مامان در همان خانه اجاره‌ای، و کار ساختمان هم به جلو می‌رفت. ما هم بزرگتر و سواددار شده بودیم و اکنون می‌توانستیم با عقل و قوه تشخیص، خوب و بد را قضاوت کنیم. با اتمام تعطیل تابستان مدارس باز شدند. هم کلاسی و دوستم که عموزاده صادق هدایت بود، جزوهای دستنویس شده به من داد که بخوانم. شرحی بود از انقلاب مشروطیت و دیدگاه‌های آش در سفارت انگلیس و تحصن آقایی در کنار دیگ، کاسه به دست مشغول صرف آش، این نوشته در ذهنم نشست چرا که دیگ و کاسه آش قهوه‌چی خیابان استخر را از بچگی در خاطر داشتم. سال تحصیلی به آخر رسید. پاپا را فرزندانم توانستند متقاعد کنند خانه‌ای بزرگتر در شمیران اجاره شود که تابستان ۱۳۱۸ را خانواده همگی با هم بگذرانند. محلی باز هم در جوار باغ فردوس اجاره شد، با این شرط که رفت و آمد محدود باشد. پاپا از انزوای قلعهک بیرون آمد. تمام قرائن حکم می‌کردند که با دوری از جرگه سیاسی او به فراموشی سپرده شده است. ساختمان شهر دیگر رو به اتمام بود و اسباب کشی بعد از تابستان در برنامه قرار گرفت. در بازگشت به شهر من ناخوش شدم. زخم معده‌ای برای شش ماه مرا به رختخواب کشید و بستری کرد.

پاپا که بیشتر در احمدآباد به سر می‌برد، تصمیم گرفت کتابخانه‌اش را به دانشگاه تهران اهدا کند. هر وقت تهران بود به امور درسی من که بستری بودم و به مدرسه نمی‌رفتم رسیدگی می‌کرد تا بتوانم در امتحان آخر سال تحصیلی شرکت کنم. ناخوشی بالاخره بر طرف شد، تابستان ۱۳۱۹ نیز فرارسید، و ما برای ییلاق باز به همان باغ سال قبل به شمیران رفتیم! یک ماهی بود که شمیران بودیم. پاپا از احمدآباد آمد برای تهیه دارو جهت کشاورزان. چند روزی نگذشت، شوهر خاله‌ام منصوره خانم که هشت ماه قبل به سمت نخست وزیر منصوب شده بود، مغضوب و خانه نشین شد. روز بعد، او را مأموران اداره سیاسی شهربانی بازداشت کردند و همان روز بعد از ظهر که من و خدیجه مشغول دوچرخه سواری جلوی باغ بودیم ناظر بازداشت پاپا هم شدیم. با این پیش آمد رشته وابستگی و علاقه خدیجه بر پدر که به واسطه خانه نشینی ایشان تحکیم شده بود یک باره پریشان شد و این پریشانی خود داستان جدایی دارد — چه رنجهایی که به دنبال داشت که قادر به نوشتن آن نیستیم!

در گرمای تابستان از شمیران به خانه شهر منتقل شدیم، رشته همه چیز از هم گسست. چشم به در شهربانی دوخته، روزها مان در انتظار وصول جنازه و در ناامیدی می‌گذشت. در این ناامیدی روزنه امید پیدا شد، پاپا از زندان بیرجند باز به احمدآباد بازگشت، این بار با مفتشان شهربانی برای تحت نظر داشتن او.

متفقین در شهریور ۱۳۲۰ ایران را اشغال کردند، آزادی آمد، پاپا از بند خلاص شد و این بار کشیده شد توی دیگ آتش. خواست مانند امیر ارسلان معشوقه‌اش ایران را از قید جادو خلاص کند که قمر وزیر به پیش آمد و وردی خواند، نخود لوبیای آش به خود آمدند، او را باز هم به حبس و احمدآباد فرستادند. کم کم ملت متوجه موضوع شدند، خواستند انقلابی کنند که جادو بشکند ولی انقلاب در جاده مشروعیّت افتاد و امیدها به ناامیدی رسید.

* * *

چند سالی به عمرم اضافه شد. برای دیدار بازماندگان فامیل به ایران رفتم - یک روز پسر دایه‌ام گفت صبح زود می‌آیم دنبال شما، برویم در یک قهوه‌خانه که صبحانه می‌دهد، تماشایی است! سپیده دم آمد، به قهوه‌خانه وارد شدیم. دیگی در میان ذغالهای سرخ قُل قُل می‌کرد و بخارش بلند بود. با سلام و صلوات پرسیدم در دیگ چه به بار است. بی‌مقدمه کاسه‌ای لعابی برداشت، مقداری در آن ریخت و تعارف کرد. گفتم این چه معجون باشد؟ گفت حاج آقا، این اش، آش ایرانی است که خیلی‌ها می‌پزند، بعضی‌ها نخود لوییایی آن را عوض می‌کنند، وگرنه آش همان آش است تا چه در آن بریزند و آن را به طور دلخواه قوام بیاورند. با خداحافظی و صلوات، دست و روی خود را در حوض قهوه‌خانه آب کشیدیم و به راه خود بازگشتیم.

ژنو ۱۳۸۰

^۱ بنا بر صورت جلسه دادگاهی که پس از شهریور ۱۳۲۰ برای محاکمه و مجازات عاملان قتل مخالفان سیاسی دوران رضا شاه تشکیل شد، در مواردی چند مأمور اداره سیاسی به دستور سر پاس رکن الدین مختاری، رئیس شهربانی رضا شاه، شخص «تحت نظر» را (از جمله نصرت الدوله فیروز)، بی‌سر و صدا در محل تبعید به قتل می‌رساندند و بیچ‌های اطراف این جنایات، جو مختنق حاکم را رعب‌آورتر می‌کرد. طبیعتاً در چنین جو خوفناکی شخص «تحت نظر» و نزدیکانش، هر لحظه انتظار داشتند که وی را نیز دچار همان سرنوشت کنند. برای اطلاع بیشتر از جریان این محاکمه و قتل‌های سیاسی آن دوران، رجوع شود به نصراله سیف‌پور فاطمی، «آینه عبرت»، انتشارات ملیون، لندن، ۱۹۸۹، صص ۶۴۱-۶۴۵؛ «مظفر فیروز، زندگی سیاسی و اجتماعی» تدوین و گردآوری مهین دولتشاهی فیروز، پاریس، ۱۹۹۰، ص ۸۵.

^۲ حسین کی استوان، «سیاست موازنه منفی در مجلس چهاردهم»، تهران، بهمن ۱۳۲۷، صص ۲۶-۲۷.